

# ایکاروس

فرامرز الہی



این کتاب تحت مجوز (Creative Commons Attribution, Non-) مجوز (Commercial, No Derivate Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، بر مبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشئت گرفته از این کتاب، به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نویسنده است. نویسنده حق برخورد قضایی با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز Creative Commons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

# ایکاروس

فرامرز الہی

ایکاروس... ایکاروس...

کاش فهمیده بودی که آن پرواز ثمری نداشته است

کاش فهمیده بودی که بال‌های چسبیده با موم

هرگز نمی‌توانسته است تو را با خود چنان بالا ببرد که نسوزی

آه، ایکاروس... ایکاروس بیچاره!

تو نمی‌دانستی

تو نمی‌دانستی و هیچ خدایی هم یاری‌ات نکرد

و تو سقوط کردی

من سقوط را دیده‌ام ایکاروس  
در آن هنگام که به پهنه آبی اقیانوس  
خونت را گستردی و صدایت را شنیدم  
وقتی که فریاد می‌زدی.  
ایکاروس! خونت همه‌جا گسترده است  
و آثار سقوط، استخوان‌های شکسته را به صدا می‌آورد.  
باید درد داشته باشی، نه؟  
گوش کن! خدایان گردِ هم آمده‌اند،  
در آن کوهستان مه زده گردِ هم آمده‌اند  
و پروازت را مسخره می‌کنند...  
نه ایکاروس، نه!  
این حق تو نبود.  
پس از سقوط، ایکاروس!  
پس از سقوط تو  
همه چیز تغییر کرده است  
هلن، آن زیبایی مطلق  
و اروس...

همه چیز واژگونه است ایکاروس  
حالا زئوس هم دنبال بهانه می گردد  
- کاش جای تو بودم!  
آه، ایکاروس  
وقتی به تو فکر می کنم و به سودایت  
و سرنوشتی غم انگیز که انتظارت را می کشید  
می خواهم فریاد بکشم، چرا که متنفرم  
و فریاد می زنم: من متنفرم!  
از خدایان همگی، خاصه از زئوس  
چرا که تنهایت گذاشته اند  
و متنفرم از سودا و آرزو  
چرا که بال های مومین هدیه می دهند...  
من از همه چیز متنفرم  
و چیزی دیگر به وجود نمی آورد  
تنهایم!

ایکاروس

کاش زنده بودی! آن وقت با تو می گفتم  
که خسته ام و می خواهم پر باز کنم  
همان سان که تو کرده ای  
و به پرواز درآیم، چرا که جانم تباه شده است  
و دیگر خون به مغزم نمی رسد؛  
زخمی ام!  
خون تو منتشر می شود  
و همه چیز را با خود غرق می کند  
و چیزی در سطح نمانده است  
چیزی روی آب نمانده است  
-فاجعه نیست؟  
دستم کپک زده، از کپکم خون فواره می شود...  
فاجعه، ایکاروس!  
-تباهی نسج ها و پیوندهای جانوری...  
همه چیز با سقوط تو می مانست  
و بال هایم شبیه بال تو بود؛  
تباهی آغاز می شود.

ایکاروس! آه، ایکاروس...  
به ورطه‌های ژرف غلتیده‌ام، به تاریکی  
و استخوان‌هایم از درد می‌سوزد.  
باید بلند شوم  
باید تصمیم گرفت.  
صفی بلند از رسولان!  
مسیح را ببین...  
بیچاره فکر می‌کند هنوز هم می‌شود پای کوه موعظه کرد  
و سعی می‌کند بفهماند پدر آسمانی مان همیشه منتظر است...  
او از تقدیر رسانه‌ای چیزی نمی‌داند  
و پست‌مدرن‌ها را ندیده است  
حتی نمی‌داند صلیب نجاتمان نمی‌دهد  
زُهبانیت نجاتمان نمی‌دهد  
و دیگر هیچ چیز نجاتمان نمی‌دهد  
شرط می‌بندم روزنامه هم نمی‌خواند!



مسیح... مسیح بیچاره...

او از کنار پدر آمده است و خبر هولناک را

نشنیده است هنوز...

خبر هولناک را نشنیده است!

پرنس هملت...

او هم اینجاست، با دیوانگی اش و شرمی جانکاه...

-انتقامش را خواهد گرفت؟

می‌بینی... عادتش را هنوز ترک نکرده است؛

شب‌ها پنهانی در گور پدر می‌خوابد

-غم‌انگیز است...

هملت: ... با برادر پدرم... با برادر پدرم...

هنوز یک ماه نیز برنگذشته است...

آه! چنین چالاک به بستر زنا دویدن!

ای قلب من، در هم بشکن که زبان باید دوخت...

-خشمگین است!

«اعمالتان بسیار است و هنوز هیچ...»، مسیح بیچاره!

«خوشا به حال مسکینان...»،

مسکینان؟

هملت: باد سختی می‌وزد، خیلی سرد است.

هوراشیو: باد پرسوز گزنده‌ای است

هملت: چه ساعتی است؟

-آه، ایکاروس! هنوز دنبال شبیح می‌گردد...

کاش اُفلیا می‌آمد

اُفلیا...! اُفلیا...!

... مَریشکا! مَریشکا! صدایم را می‌شنوی؟

خونم را ببین! جهشِ خونم را ببین...

هوراشیو: به گمانم چیزی به نیمه‌شب نمانده است

مَریشکا...! کاش آن ساعت نمی‌رسید و بازوانت را بر من نمی‌گشودی

کاش کوهِ عظیمِ شادی را

و آن دو سرزمین سُکرآور را  
بر من آشکار نمی کردی...  
مریشکا، شادی ات مجروحم کرد!

«دعوت شدگان بسیارند...»، «ملکوت خدا باغی را ماند...»

مسیح... مسیح بیچاره  
گمان می کند می شود مردم را با این حرف ها آرام کرد  
و فکر می کند چیزی به سلطنت پدر نمانده است  
او از دموکراسی چیزی نمی داند و گوش هایش را بسته است  
از منطقِ واژن و ارگاسم چیزی نمی داند...  
-مریشکا...!

درخت های سنگ شده  
برج های سیمانی  
ستونِ نفربرها و تانک ها و آدم ها...  
ایکاروس... فکر می کنم حق با هراکلیت بوده است  
هنوز هم نمی شود دو بار در رود شنا کنیم

و ستیزه مدام قانون است...

ستیزه مدام!

-مارسلوس، شما سیگار ندارید؟

هملت: توای سست عهدی و ناپایداری! زنت باید نامید...

... مریشکا! صدایم را می شنوی؟

ایکاروس، ایکاروس پرنده

همه چیز تغییر کرده است

همه چیز تغییر کرده است؛ جهان نبضِ آخرش را چه سخت می زند...

ژرفا... ژرفا و بی کرانگی

- تارتاروس همین نبود؟

آن پرنده یادت هست؟

پرنده سیاه با متقار فلزی اش؟

دوباره منقارش را گشوده است و فکر می کند

گوشت عفونی من تسکینش می دهد

می خواهد تکه ام کند!

میشکا... نیامدی؟

ایکاروس، ایکاروس... چیزی از پیوندها بشری، از ما، نمانده است

همه چیز از خوابیدن، با زن خوابیدن، آغاز می شود

و من متفرم، از خوابیدن

بوسیدن و از پیوندها عریان...

گناهکارم؟

ایکاروس، ایکاروس!

کاش فهمیده بودی که آن پرواز ثمری نداشته است...

هملت: بودن یا نبودن؟ سؤال این است...

لایرتیس: این پند جنون است

آه، ایکاروس! ایکاروس...

کاش فهمیده بودی که بال‌های چسبیده با موم، هرگز

چنان بالایت نمی‌برند که نسوزی!

«... می‌روم، اما مپندارید که رفته‌ام...»، «... می‌آیم، کنار دست پدر...»

مریشکا...!

شراب می‌خواهم، شراب!

دست‌های تو کجاست؟

-آقا سیگار دارید؟